

چگونه مسلمان شدم؟

نویسنده:

قاری اظهر ندیم

مترجم:

عبدالله حیدری

چگونه مسلمان شدم؟	عنوان کتاب:
قاری اظہر ندیم	نویسنده:
عبدالله حیدری	مترجم:
تاریخ اسلام - زندگی نامه - هدایت شدگان	موضوع:
اول (دیجیتال)	نوبت انتشار:
آبان (عقرب) ۱۳۹۴ شمسی، ۱۴۳۶ هجری	تاریخ انتشار:
	منبع:



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست مطالب

- فهرست مطالب.....أ
- نامه‌ای از مجاهد اسلام دوست ارجمندم آقای اظهر ندیم -
زیدمجده - ۱
- پیامی به مسلمانان پاکستان ۳
- نامه‌ای از یک همتای مجاهد (مولانا غازی احمد - کرشن لال) ... ۷
- سفر هندوستان ۹
- اوضاع پاکستان ۱۱
- یک خواهش ۱۳
- مجاهد و عبادت ۱۴
- معرفی ۱۵
- شغل من ۱۵
- پدرم هندوی متعصب بود ۱۶
- محل زندگی ۱۶
- آغاز هدایت ۱۷
- تصمیم بعد از تردد ۱۸
- اولین نماز من ۱۸

- ۱۹ نماز صبح
- ۲۰ یکی از اثرات نماز
- ۲۰ با دوستم اعزاز علی
- ۲۱ اولین نماز من با جماعت
- ۲۲ آغاز امتحان خداوندی
- ۲۳ اولین بار است که از دست پدرم اینطور کتک می خورم
- ۲۴ ۱۴ سال داشتم که پوستم را آتش دادند
- ۲۴ بالآخره همسایه ها با خبر شدند
- ۲۵ چه حرف جالبی
- ۲۶ اکنون چه باید کرد
- ۲۷ آخرین شب در خانه
- ۲۸ برای همیشه خانه را ترک کردم
- ۲۹ بزرگترین افتخارم
- ۳۱ جامعه اسلامی
- ۳۲ تاریخ جامعه اسلامی
- ۳۴ اعلان روزنامه
- ۳۵ این بود آقای ندیم سرگذشت من

نامه‌ای از مجاهد اسلام

دوست ارجمندم آقای اظهر ندیم - زیدمجده -

السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

نمی‌دانم چگونه و با چه زبانی از جناب عالی تشکر کنم، شمایی که از من گمنام مجاهد اسلام ساختی و داستان مرا با انشایی حیرت‌انگیزت بر اوراق زرین تاریخ منعکس کردی تا برای همیشه زنده و جاوید بماند و چنان محبتی از من در قلب هر مسلمان پاکستانی کاشتی که نادیده به من اخلاص می‌ورزند و من به این دریای محبت را که بی‌اختیار به تلاطم افتاده از خلال نامه‌های مخلصانه‌ای که بسویم سرا زیر می‌شود بخوبی مشاهده می‌کنم و چنان لذتی در خود احساس می‌کنم که تا کنون برایم سابقه نداشته است. و همه این‌ها را مرهون محبت بیان شیوا و قلم رسای جناب عالی می‌دانم، ورنه

من کجا و تبسم گل بروی من نسیم صبح از مهربانی توست
من که خادم ناچیزی برای اسلام بیش نیستم و خیلی کوچکتر از آنم
که روز نامه‌های پاکستان از من ناچیز توصیف کنند درست مثل اینکه کسی
را از زیر زمین بلند کرده و به آسمان برسانند ورنه من آنم که من دانم:

اما برتر از این باید تمام سپاس و شکر گذاری‌ام را نثار آن معبود برحق
کنم که محبت مرا در قلب شما جای داد و قلم شما را متوجه داستان این
ناچیز کرد و شکی نیست که برای همیشه مرهون این نعمت بزرگ الهی
خواهم بود که بنده حقیری چون من را که در خاندانی کاملاً بیزار از اسلام
بدنیا آمدم مورد لطف و عنایتش قرار داده و براه راست هدایت فرمود و قلبم

را از محبت خود و کتاب و پیامبرش سرشار گردانید، و ماموریت این کار بزرگ و دشوار را به جماعت تبلیغ سپرد تا به سبب زبان و اخلاق و اخلاص آنان قلب تاریخ مرا با نور ایمان منور کند و همیشه دست به دعا هستم و عاجزانه از پروردگارم تمنا دارم که چنانکه در دنیا مرا یاری فرموده و با اسلام عزیز عزت بخشیده در آخرت نیز از ذلت و رسوایی محفوظ بدارد و در جوار رحمتش جایم دهد. آمین. و در ضمن از روزنامه‌ها، هفته‌نامه‌ها، ماه‌نامه‌ها و دیگر رسانه‌های گروهی پاکستان نیز بی‌نهایت سپاس گذارم که بخشی از صفحاتشان را به داستان این ناچیز اختصاص داده‌اند این نیز خود نشان دهنده محبت و علاقه‌مندی مسلمانان پاکستان نسبت به یک جوان تازه مسلمانی چون من است، و عیناً صحنه ایثار و محبت مهاجرین و انصار صدر اسلام را نسبت به یکدیگر در جلوی چشمانم مجسم می‌گرداند. ولی ای کاش این داستان بقدر شور و غوغایش در خوانندگان اثر می‌بخشید و احساس نوی را در آنان بوجود می‌آورد و وعده‌ای را از خواب غفلت بیدار نموده و ادار به آن می‌کرد که خادمی صادق و مخلص برای اسلام باشند امیدوارم که چنین کند.

پیامی به مسلمانان پاکستان

من بعنوان یک خادم کوچک اسلام به تمام مسلمانان پاکستان، خصوصاً جوانان برومند آن عرض می‌کنم که شما را خداوند متعال با نعمت اسلام عزت بخشیده و قلعه اسلام (منظورش کشور پاکستان است) را به شما عطا کرده است این فرصت طلایی را غنیمت شمارید و با جدیت کامل در پیاده کردن قوانین اسلام بکوشید و چنان خود را در قالب اسلام بگنجانید تا که اعمال شما خود بیانگر هویت ایمانی شما بوده و به مخالفین اسلام ثابت کند که واقعاً اسلام مکتب سلیم و انسان سازی است که در تمام ادوار تاریخ و در تمام شئون زندگی قادر است مشکلات بشریت را حل کرده و جامعه انسانی را بسویی رستگاری ابدی سوق دهد و تا به دشمنان اسلام ثابت کنید که اسلام همان اسلام محمدی ﷺ است که بزرگترین امپراطوری‌های زمانش را بزانو در آورده و تابع خود گردانیده بود و اکنون نیز همان اسلام است، و به گمان بعضی کهنه و فرسوده نشده است. زیرا قوانین نجات‌بخش اسلام بالاتر از آن است که همچون پارچه ای بپوسد و از هم بپاشد (و یا مانند ساخته شده دست مارکس و لنین در مدتی کمتر از یک قرن به عمرش پایان دهد) اگر تمام شئون زندگی را بررسی کنیم گوشه‌ای نخواهیم یافت که اسلام برای آن قانونی نگذاشته باشد زیرا قرآن و سنت قانون اساسی این مکتب انسان ساز و کاملاً الهی است ولی خیلی جای تاسف است که امروز ما مسلمانان بجای آنکه امام و پیشوای بشریت می‌بودیم مقلد بی‌چون و چرای غرب شده ایم و بجای آنکه قوانین پاک اسلام بر ما حکومت کند قوانین مصنوعی غرب بر ما حکمفرماست و بجای آنکه سیرت پر افتخار رسول

اکرم علیه السلام برایمان الگو و نمونه قرار می‌گرفت فرهنگ ذلت‌آور اروپا را مایه افتخار می‌دانیم و چنان در این بدبختی غرق شده‌ایم که راهی برای نجات نمی‌یابیم اما اگر جوانان با عزم و اراده آهنین‌شان در این میدان همت گمارند و در پیاده‌کردن قوانین پاک اسلام از جدیت و اخلاص کامل کار بگیرند شکی نیست که باز عزت ما مسلمانان همان خواهد بود که پیشگامانمان داشتند به نحوی که تمام شرق و غرب اسلام بپذیرند و یا لا اقل زیر اثر اسلام زندگی کنند و حق توهین و تجاوز به اسلام را نداشته باشند.

لیکن این آرمان هنگامی تحقیق خواهد یافت که هر کدام ما مبلغی مخلص و مجاهد سر بکف اسلام باشیم.

واقعاً هر ذره از دستورات اسلام و تاریخ پر افتخارش قابل تحسین است شاید آن فرموده حضرت عمر رضی الله عنه را فراموش نکرده باشید که هنگامی سفر به بیت المقدس می‌فرمود: «جز عزت اسلام هیچ عزت دیگری وجود ندارد!» اما باید چه کرد که امروز ما مسلمانان عزت و شرف را در لابلای قوانین خود ساخته و ضد بشریت غرب جستجو می‌کنیم با اینکه می‌بینیم شیفتگان غرب و حتی مفکرین دل‌باخته تمدن غربی چگونه با صراحت اعلان می‌کنند که آنچه را تاکنون به نام تمدن پذیرفته‌اند جز کدویی توخالی و در واقع توحشی بیش نبوده است و هرگز به آنان سکون و آرامش نه بخشیده است، بنابر این سراسیمه در تلاش‌اند که چگونه می‌توان همزمان با آرامش حسی سکون روحی و معنوی را نیز بدست آورده؟ لذا بر مسلمانان واجب است که با عزمی راسخ و ایمانی پایدار و استوار بپا خواسته و آن ریسمان گیسسته ای که ما را از پیشگامان تاریخ سازمان جدا کرده پیوند ناگسستنی زده و به جهان بشریت ثابت کنیم که سکون و اطمینان قلبی را جز در سایه اسلام و قرآن نمی‌توان جستجو کرد.

و در آخر از همه دوستانی که برایم نامه نوشته‌اند تشکر می‌کنم و ضمناً امیدوارم از اینکه برای هر کدام جداگانه نتوانستم جواب بنویسم مرا معذور بدانند زیرا یک دانش آموز در محیط مدرسه به محدودیت‌هایی که برایش وجود دارد فرصت آن را نخواهد داشت که به کار دیگری مشغول شود.

البته قلباً از همه شما خوشحالم و بحری از محبت از هر کدام شما در قلبم موج می‌زند. و اینک در آخر از همه مسلمانان دلسوز و همنوا خواهشمندم که به بارگاه رب العزت دعا کنند تا خداوند این بنده ناچیز را علم با عمل عنایت فرموده و پیرو صادق و مخلصی برای اسلام بگرداند. آمین یارب العالمین.

والسلام علیکم

برادر شما مجاهد اسلام

جامعه اسلامیة و ائیل بلسار گوجرات هندوستان

نامه‌ای از یک همتای مجاهد (مولانا غازی احمد - کرشن لال)

دوست محترم و مکرم جناب قاری اظهر ندیم!

السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

رساله از مجاهد اسلام تا انیل کمار بدست بنده رسید سر تا پا مطالعه‌اش کردم و بی‌اندازه مرا خوشحال نمود. خوشحالم از اینکه خداوند متعال چگونه یک پسر چهارده ساله هندو را توفیق هدایت عطا فرموده چگونه در برابر مشکلات و مصایب به آن صبر و استقامت عطا فرموده است. واقعاً داستان مجاهد اسلام برای مسلمانان بی‌عملی همچو ماها درس عبرت است و به ما گوشزد می‌کند که با وجود آنکه ما مسلمان دنیا آمده ایم و مسلمان تربیت شده‌ایم چقدر از اسلام فاصله داریم و اعمال و کردارمان چقدر با موازین اسلام تفاوت دارد ولی جالب‌تر اینکه داستان من نیز با داستان مجاهد شباهت کلی دارد. من نیز در یک خانواده هندو دنیا آمدم و در همین سن (چهارده سال) در عالم خواب بدست پیامبر بزرگوار اسلام ﷺ مسلمان شدم مارس (۱۹۳۸م) و من نیز چون مجاهد اسلام مجبور بودم مشکلات زیادی را تحمل کنم و حتی خویشاوندان هندویم مرا به دادگاه کشانیدند و چندین مرتبه شکایت‌ها تند و تیزی بر علیه من نوشتند ولی خداوند در هر قدم مرا یاری کرد و استقامت عطا فرمود، داستان من تفصیلاً در کتابی که به نام ﴿الظُّلْمَتِ إِلَى الْتُّورِ﴾ نوشته‌ام درج است، کتاب از مکتبه علمیه لاهور چاپ شده است، امیدوارم که خداوند متعال مجاهد

اسلام را از برکت اسلام سعادت ابدی نصیب فرموده، و توفیق خدمت بدین
مقدس اسلام برایش عطا فرماید. آمین.

قاضی احمد

۸۶/۱/۲۷ م

سفر هندوستان

یازدهم ماه ۱۹۸۵ میلادی بود، با مفتی مظفر حسین و مولانا عبد المالک در مدرسه مظاهر العلوم سهارنپور گفتگو می‌کردیم، جناب مفتی پرسیدند: چه وقت از پاکستان تشریف آوردید؟ گفتم: نهم میو از پاکستان حرکت کردم از راه انباله به دهلی رسیدم، یک شب در مرکز تبلیغی نظام الدین ماندم، و سپس کلکته رفتم و دو روز هم در آنجا برای ملاقات دوستان و خویشاوندان نشستم، و از کلکته به دهلی برگشتم، و اینک از دهلی برای ملاقات شما به سهارنپور آمدم، سپس فرمود که دهلی که خیلی شلوغ بود (این شلوغ درگیری بین سیک‌ها و هندوها بود بقدر هم شلوغ بود که وقتی من در ایستگاه قطار پیاده شدم از هر طرف صداهای وحشتناک انفجار بگوش می‌رسید. تا دو ساعت تمام ما را نگذاشتند که از ایستگاه بیرون شویم و بعد از دو ساعت آن هم با امنیت پلیس خارج شدیم).

چطور رفتی دهلی؟ گفتم: من نمی‌دانستم که شلوغ است وقتی که آنجا رسیدم دیدم اوضاع خیلی وخیم است. بعد سوال کرد که در پاکستان پیرامون نافذ کردن قوانین اسلام هم کاری می‌شود یا نه هیچ؟ گفتم: رئیس جمهور پاکستان آقای جنرال ضیاء الحق در کوشش است ولی تا کنون موفقیت قابل ملاحظه‌ای بدست نیاورده است، (این گفته ای است که خود آقای رئیس جمهور در یک مصاحبه مطبوعاتی به آن اعتراف کرده است) سپس پرسید: کی خواهی برگردی؟ گفتم: هیجدهم ماه بر می‌گردم.

و بدنبال آن در مورد مشکلاتی که مدرسه به آن مواجه بود با من به گفتگو پرداخت هنوز سخن ایشان ادامه داشت که پسر مفتی با یک نوجوان داخل شد. پس از سلام و احوال‌پرسی گفت: این نو جوان که مجاهد اسلام

نام دارد به تازگی مسلمان شده و از گجرات برای ملاقات شما آمده است، او با سیمای درخشان چهره گشاده، قدی متوسط قیافه زیبا لباس گران قیمت و نظیف، با ادب تمام و خیلی سنگین نشست. جناب مفتی نگاهی دقیق به سر و سیمای جوان انداخت، و قبل از آنکه لب به سخن گشاید صدای اذان بلند شد. با خود گفتم: با این جوان مزبور باید نشست و صحبت کرد، همزمان با شنیدن اذان همه برای نماز عصر به مسجد رفتیم، جوان مزبور مجاهد اسلام با اطمینان کامل وضویی گرفت، و پشت سر امام ایستاد و به خواندن نماز نفل مشغول شد من که همچنان در فکر گفتگو با او بودم سر تا پا حرکاتش را می‌نگریستم، نماز عصر تمام شد، مجاهد از مسجد بیرون رفت من هم بی‌درنگ بدنبالش حرکت کردم او مستقیم به اطاق پذیرایی مدرسه داخل شد و روی تختخوابی نشست و به مطالعه مشغول شد من هم با استفاده از این فرصت به اطاق داخل شدم و گفتم: السلام علیکم. آقای مجاهد جواب داد: و علیکم السلام.

اول من خودم را معرفی کردم وقتی که فهمید پاکستانی هستم خیلی خوشحال شد و از من خواست که از اوضاع پاکستان تفصیلاً برایش صحبت کنم، من گفتم: شما بفرما سوال کن تا آنجایی که بتوانم جواب خواهم داد.

اوضاع پاکستان

سوال: آیا این درست است که در پاکستان زن‌ها بدون حجاب و آزادانه در خیابان‌ها می‌گردند و حتی شنیدم که تظاهرات می‌کنند و خواهان تساوی حقوق زن و مرد هستند؟!

جواب: درست است، چنین وضعی وجود دارد ولی منحصر به عده معدودی است فقط همان عده‌ای که در دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها درس می‌خوانند بی‌حجابند و خواهان تساوی حقوق زن و مرد هستند ولی در مجموع کاملاً حجاب رعایت می‌شود و حتی الآن هم کسانی را که بی‌حجابند مردم بد می‌بینند و در نظر اکثریت مسلمانان زشت جلوه می‌کنند.

سوال: آیا در پاکستان هندوی بومی هم وجود دارد؟

جواب: فقط در ایالت سند پانزده درصد هندوی بومی زندگی می‌کنند ولی در سه ایالت دیگر دیده نمی‌شوند.

سوال: در کدام شهرهای پاکستان مدارس دینی وجود دارد و نام‌هایشان چیست؟

جواب: تقریباً در هر شهر پاکستان مدارس دینی موجود است ولی از همه معروفتر این‌ها هستند: در لاهور: جامعه اشرفیه، جامعه مدنیه، جامعه نعیمی، جامعه نظامیه، مدرسه تقویة الاسلام، مدرسه تجوید القران و جامعه فتحیه.

در کراچی: در العلوم کورنگی، جامعه اسلامی بنوری نیوتاون، مدرسه امجدیه، جامعه فاروقیه و جامعه حمادیه. در گجرانواله: مدرسه نصره العلوم، مدرسه انوارالعلوم و مدرسه سراج العلوم. در جهلم: مدرسه اظهار العلوم. در

سرگودا: مدرسه سراج العلوم. در ساهيوال: مدرسه جامعه رشيديه: در صادق آباد: مدرسه خدام القرآن، در ملتان: قاسم العلوم، خيرالمدارس و انوار العلوم. در راولپنڊي: تعليم القرآن، در کويته: جامعه رشيديه؛ در اکوره ختک: دار العلوم حقانيه.

سوال: احزاب سياسي و مذهبي پاکستان کدامند؟

جواب: جمعت علمای اسلام، مسلم ليک، جمعيت علماء پاکستان، جماعت اسلامي، حزب مردم پاکستان، تحريک استقلال، حزب جمهوري پاکستان، جمعيت اهل حديث، حزب ناسوناليست ملي، تحريک حمايت پاکستان، حزب مساوات، و علاوه از اين احزاب مختلف ديگري نيز بشمول اتحاديه‌های دانشجویی در پاکستان وجود دارد.

سوال: روز نامه‌های مهم پاکستان کدام هستند؟

جواب: روز نامه‌های پاکستان بر دو قسم است: يکي روز نامه‌هایی است که از یک جا چاپ و نشر می‌گردد و قسم ديگر آن در یک وقت از جاهایی مختلفی چاپ و پخش می‌گردد، مثلاً:

روزنامه جنگ، از لاهور کراچی، راولپنڊي و کويته پخش می‌شود.

روزنامه نوای وقت، از لاهور، کراچی، ملتان و راولپنڊي پخش می‌شود.

روز نامه مشرق، از لاهور، کراچی، پيشاور و کويته پخش می‌شود.

روز نامه آج (امروز) از لاهور و ملتان پخش می‌شود.

روز نامه وفاق از لاهور و رحيم يار خان پخش می‌شود.

روز نامه پاکستان تايمز، از لاهور.

روزنامه‌های حریت، دان، جسارت از کراچی.

نوای کويته از کويته پخش می‌شود، و علاوه از اين هم روز نامه‌های کوچکتر ديگري از جاهای مختلف پخش می‌شود. اين سوالاتی بود که

مجاهد اسلام از من می‌نمود و همچنان چیزهای دیگری نیز پرسید که در سطح آگاهی خود به سوالاتش جواب دادم.

یک خواهش

سپس از او سوال کردم که آقای مجاهد آیا ممکن است داستان مسلمان شدن خود را تفصیلاً برایم ذکر کنی؟ گفت: حتماً حاضرم جواب مثبت بدهم لیکن شخصی چون من را که پس از مدت‌ها هدایت شده است می‌خواهی چه کار کنی؟ واقعاً اگر پدر و مادرم مسلمان می‌بودند اولین زندگانی من سیاه‌ترین ایام عمرم نمی‌بود و امروز هم باکمال افتخار می‌گویم که الحمدلله من مسلمان فطری هستم زیرا جز ایام کودکی ام (قبل از بلوغ) را در کفر گذرانده‌ام و هزاران مرتبه شکرگذار آن خدایی هستم که در عمر چهارده سالگی مرا توفیق هدایت بخشید.

گفتم: مجاهد، مگر نمی‌خواهی داستان مسلمان شدنت را از ابتدا برایم

نقل کنی؟

گفت: بس برای فردا می‌گذاریمش چون اگر الآن شروع کنم تمام

نمی‌شود.

گفتم: هر طور که دوست داری چند لحظه دیگر از این طرف و آن طرف

صحبت کردیم و وقت مغرب فرا رسید با شنیدن صدای اذان به مسجد

رفتیم پس از نماز جماعت من از مسجد بیرون رفتم و در انتظار مجاهد

نشستم، او به نوافل مشغول بود وقتی که تمام کرد بیرون آمد و چشمش به

من افتاد گفت: باید ببخشید چون من نمی‌دانستم که شما منتظر من

هستی به هر حال شام خوردیم، بعد از شام خوردن برای کاری بیرون رفتم.

مجاهد و عبادت

تقریباً ساعت نه شب بود که از دنبال کارم برگشتم ولی مجاهد را در اتاق دیدم از خادم مدرسه پرسیدم گفت: در فلان اتاق است، وقتی که در اتاق رسیدم به اذکار مشغول است، و من هم نه خواستم در کارش دخالت کنم ساکت برگشتم و روی تختخواب دراز کشیدم، تقریباً یک ساعت بعد دوباره رفتم خبر گیرم دیدم که در سجده است، و با گلوی گرفته دارد گریه می‌کند، با خود گفتم، ای کاش، هر مسلمان مثل تو می‌بود و خداوند رحمت‌هایش را چون باران بر آن‌ها سرازیر می‌کرد. ناگهان به یاد گفته‌های مجاهد افتادم که عصر داشت به من می‌گفت خداوند متعال نعمت‌های به من بخشیده است که حتی در باره‌اش فکر نمی‌توانم بکنم. خداوند متعال هر خواهش مرا پذیرفته است و من هم هر کار خود را به او سپرده‌ام که هرگز نافرمانی پروردگارم را نخواهم کرد و آنچه تاکنون از من سرزده است گرچه متیقن هستم که خداوند همه را بخشیده است. ولی بازهم هر وقت یادم می‌آید موهای بدنم سیخ می‌شود و خیلی تأسف می‌خورم که چرا قبل از این مسلمان نشدم، ساعت هم داشت یک و نصف شب می‌شد مجاهد از اتاق بیرون آمد و روی تختخوابش که پهلوئی تختخواب من بود دراز کشید و به خواندن دعا مشغول شد، ولی نمی‌دانم با پروردگارش چه راز و نیازی داشت. چون دیگر مرا خواب برده بود. صبح که بیدار شدم مجاهد را روی تختخوابش نیافتم از خادم جويا شدم گفت: خیلی وقت است که به مسجد رفته است، من هم برای نماز صبح به مسجد رفتم دیدم که مشغول نماز است باز غرق در تفکر شدم این جوان کم‌عمر بین چه لذتی از عبادت می‌برد، هرگز بدون آن آرامش نمی‌گیرد و می‌خواهد همیشه با پروردگارش به راز و نیاز مشغول باشد، بعد از نماز صبح جناب مولانا طلحه حلقه درس داشتند من هم با مجاهد در آن شرکت کردیم بعد از درس صبحانه خوردیم

و بعد از صبحانه مجاهد گفت: بیا به اتاق برویم و اگر خواستیم صحبتی بکنیم همان جا می‌کنیم، چند لحظه‌ای از گوشه و کنار صحبت شد و بعد مجاهد به داستانش آغاز کرد.

معرفی

فوریه ۱۹۷۹م بود که نخست خجسته‌ترین روزهای زندگی‌ام آغاز می‌گردید ولی ابتدا لازم می‌دانم خود را معرفی کنم، ما کلاً با خودم شش برادر هستیم و دو خواهر به ترتیب سن اسمای برادرانم به این صورت است:

۱- اشوک کمار.

۲- ساجس کمار.

۳- انیل کمار (خودم).

۴- رام کمار.

۵- شیام کمار.

۶- کمار و خواهرانم بزرگش بسبه کمار و کوچکش رمله کمار نامیده می‌شدند؛ اسم پدرم گوبال کمار و اسم مادرم شکوند تله کمار است. پدرم شغلش دکانداری است، و در شهر آگره دکان پان فروشی دارد.

شغل من

همیشه صبح زود به دکان می‌آمدم، و پس از نظافت و آب و جاروی دکان تا ساعت نه که پدرم از خانه می‌آمد می‌نشستم، و بعد از آمدن پدرم به خانه برمی‌گشتم، و باز ساعت دوازده ناهارش را می‌رساندم و به خانه برمی‌گشتم و از خانه کتاب‌هایم را می‌گرفتم و به مدرسه می‌رفتم و ساعت پنج تعطیل می‌شدم، البته به علت عدم گنجایش کلاس‌ها برنامه طوری تنظیم شده بود که باید نصف روز به مدرسه می‌رفتم و در آن وقت کلاس نهم بودم پس از تعطیلی مدرسه مجدداً به دکان برمی‌گشتم و پدرم مرخص می‌شد و من هم

طبق معمول بعد از یک یا دو ساعت دکان را می‌بستم و به خانه می‌رفتم علاوه بر آن گاهی کار خودم را انجام می‌دادم و مقداری پان روی دو چرخه می‌گذاشتم و به طور سیار می‌فروختم.

از این کارم تقریباً روزی ده دوازده روپیه برای من می‌ماند، مرتب روزی پنج روپیه به مادرم می‌دادم و گاه و ناگاه دیگر خواهران و برادران کچولوام را نیز به همین گونه نوازش می‌دادم، برادر بزرگم اشواک نیز جداگانه پان فروشی داشت.

پدرم هندوی متعصب بود

پدرم از متعصب‌ترین هندوهای منطقه بود و کینه و تنفر عجیبی نسبت به مسلمانان در دل داشت، و این شعارش را دائماً تکرار می‌کرد که هرگاه قدرتی داشته باشم مسلمانان را برای همیشه از زمین نابود خواهم کرد؛ صبح که از خواب بلند می‌شدیم اعضای خانواده به طور دسته‌جمعی در برابر بتان مخصوص که در خانه داشتیم به سجده می‌افتادیم، پدرم برادر کوچکم شیام را در بغل می‌گرفت و در جلوی بت می‌نشست و لحظات طولانی را به منترخوانی می‌گذارند، بت‌های پدرم از همه بیشتر بود و به نوبت همه را سجده و تعظیم می‌کرد من نیز سه بت داشتم که همه را پرستش می‌کردم و گاهی ساعت‌های طولانی در پای آن‌ها افتاده بودم.

محل زندگی

ما در شهر آگره و در محله‌ای به نام روشن زندگی می‌کردیم عده زیادی از همسایه‌های ما مسلمان بودند و من اکثراً بازی و رفت و آمدم با بچه‌های مسلمان بود از اخلاقتان خوشم می‌آمد. بی‌اندازه خنده‌رو و پاک‌دل بودند برعکس بچه‌های هندو که بداخلاق بخیل و متعصب بودند با آنکه علاقه زیادی نسبت به بچه‌های مسلمان داشتم از آن میان دوست خیلی مهربان و

نیک‌سیرتی را برگزیده بودم (اعزاز علی) که در هر کاری مرا یاری می‌کرد و راز دلم را جز با او با کسی دیگری در میان نمی‌گذاشتم یادم هست یک عکس هم با او در عکاسی بمبئی شهر آگره گرفته بودیم.

در اینجا حرف مجاهد را قطع کردم و پرسیدم که حالا هم آن عکس را داری؟ گفت: بله، دارم. گفتم: اگر من آن را اگر بخواهم اشکالی نخواهد داشت؟ گفت: نه، حتماً آن را برایت می‌آورم (بالآخره عکس را برابم داد و الآن هم پیشم هست و درست تشخیص داده می‌شود که سن چهارده سالگی بوده است، چون یک عکس جدیدی هم برابم داده بود) بعد پرسیدم: بنابراین باید سبب اسلام آوردن تو هم اعزاز علی شده باشد؟ گفت، نه، ولی به هر حال جالب است و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.

آغاز هدایت

روزی در یکی از دکان‌های شهر آگره نشسته بودم که چند تا انسان خوش‌قیافه با لباس‌های سفید و نسبتاً بلند در جلویم ایستادند من که از همان اول که داشتند از دور می‌آمدند شرافت و اخلاق نیکو را در سیمایشان مشاهده می‌کردم، اکنون دیگر مجذوبشان شده بودم و دلم می‌خواست همچنان به طرفشان نگاه کنم خصوصاً این حرکتی که بعضی از آنها لب‌هایشان داشت می‌جنبید و گویا اینکه آنان چیزی با خود می‌گفتند ولی من به سر آن پی نمی‌بردم، بهر حال یکی از آنان رو به من کرد و گفت: بیا پسر جان، با هم برویم تا نماز بخوانیم؟ البته همه‌شان بی‌خبر بودند اینکه من هندو هستم، من هم که نمی‌دانستم که نماز چیست؟ با خود گفتم: حقیقت را برایشان بگویم که من هندو هستم و به آنچه شما دعوتم دادید ایمان ندارم؟ ولی باز فکر کردم که آن‌ها با چه اخلاص مرا دعوت دادند من چگونه جواب منفی بدهم؟ بهر حال گفتم: باشد برای نماز می‌آیم، همین

گفته من مورد قبول خداوند واقع گردید، و مرا به جایی کشاند که امروز به آن افتخار می‌کنم؛ آن‌ها رفتند و بعد برایم مشخص شد که این جماعت تبلیغ بوده و آن سخنگویی که با من صحبت می‌کرد به آن امیر می‌گویند.

تصمیم بعد از تردد

اکنون که آن‌ها مرا رها کردند و رفتند در بحر عمیق افکار و اختلافات غرق شدم اگر مسجد بروم و پدرم اطلاع یابد سرنوشتی چه خواهد شد؟ در پائین مسجد جامع شهر آگره دکان‌های زیاد از مسلمانان و هندوان قرار گرفته است. دکان ما نیز در پائین مسجد داخل بازار قرار دارد ولی در مسجد از سمت مخالف دکان ما باز می‌شود یعنی اگر خواسته باشیم مسجد بروم باید از وسط بازار نگذرم که در آنصورت هم مسلمانان و هم هندوان که همسایه محسوب می‌شوند و با ما شناخت کلی دارند از جریان مطلع خواهند شد. بنابراین، تصمیم گرفتم که ساعت هشت شب که پدرم به خانه می‌رود، دوکان را ببندم و مسجد بروم.

اولین نماز من

پس از آنکه پدرم طبق معمول مرا در دکان تنها گذاشت ساعت هم داشت هشت می‌شد کم کم دکان را بستم و پتویی مهیا کرده بودم بر خود پیچیدم و به طرف مسجد حرکت کردم. چون خوف آن بود که کسی مرا بشناسد وقتی که در مسجد داخل شدم دیدم که چند نفر مشغول نماز خواندن هستند و یک نفر مشغول وضوگرفتن بود البته تازه شروع کرده بود.

من هم نزدیکش نشستم و تقلید حرکتی که انجام می‌داد انجام دادم از وضوگرفتن تمام شد و به نماز خواندن آغاز کرد من نیز همچنان به تقلیدم ادامه دادم و تمام حرکتش را با دقت تمام انجام دادم و در آخر که سلام داد

دست‌هایش را بلند کرد منہم دست‌هایم را بلند کردم او این الفاظ را زمزمه می‌کرد: خدایا، گناہم را مغفرت فرما.

چندین مرتبه همین الفاظ را تکرار کرد من هم از آنکه زیاد تکرار کرده بودم از گفتن آن لذت می‌بردم و دلم می‌خواست که همچنان تکرارش کنم. دیگر در همین حال غرق بودم و نمی‌دانم که چه وقت آن شخص دعایش را تمام کرده و رفته است، تقریباً باید شصت هفتاد مرتبه این الفاظ را گفته باشم. ناگهان از خانه یادم آمد که من همیشه زودتر به خانه می‌رفتم و اکنون شاید همه در فکر من باشند فوراً خود را به خانه رساندم دیدم همه خوابیده‌اند و مادرم در انتظار من نشسته است، چشمش به من افتاد با محبت فوق العاده پرسید:

اییل جان، کجا بودی امشب چقدر دیر آمدی؟ گفتم: مادر جان، امروز کارم بیشتر بود، بلافاصله غذا خوردم و خوابیدم، ولی این الفاظ همچنان در ذهنم می‌چرخید: «خدایا، گناہم را مغفرت فرما» دیگر نمی‌دانم که چه وقت مرا خواب برده است تا چند روزی همین برنامه را اجراء می‌کردم یعنی فقط نماز عشاء را می‌خواندم ...

نماز صبح

بعد به فکرم افتادم که پدرم دیر به دکان می‌آید بهتر است همچنان که برای بازکردن دکان صبح از خانه بیرون می‌شوم نماز صبح را هم بخوانم روز بعد صبح زود که از خانه بیرون شدم مستقیم به طرف مسجد رفتم و پس از وضوگرفتن مشغول نماز شدم ولی نمی‌دانستم که نماز صبح چند رکعت است، همانطوری که نماز عشاء را خوانده بودم نماز صبح را نیز می‌خواندم اگر کسی را می‌دیدم که نماز می‌خواند به طرفش نگاه می‌کردم و حرکاتش را انجام می‌دادم. این برنامه هر روزها بود و بعد از آنکه نماز تمام می‌شد به

دکان می‌آمدم و ضمن آب و جاروی دکان به خرید و فروش مشغول می‌شدم.

یکی از اثرات نماز

طبق برنامه‌ای که برای خودم معمول گذاشته بودم همیشه نماز عشاء و نماز صبح را در مسجد می‌خواندم همزمان با این برنامه کم کم مشتریان دکان داشت زیاد می‌شد و فایده دکان از هر وقت دیگر بیشتر می‌شد و هر وقت پدرم به دکان می‌آمد و مرا گرم خرید و فروش با مشتریان می‌دید چند لحظه‌ای همچنان می‌ایستاد و به طرف من نگاه می‌کرد، گویا این که از کارم لذت می‌برد و از هر وقت دیگر محبتش نسبت به من بیشتر می‌شد ولی نمی‌دانست که چرا؟

و من هم با خون‌سردی کامل به کارم ادامه می‌دادم و طبق برنامه پس از آنکه پدرم به دکان می‌نشست دوچرخه برادرم را می‌گرفتم مقداری پان به ترکش می‌گذاشتم و برای فروش آن به کوچه و بازار دور می‌زدم.

با دوستم اعزاز علی

روزی برای ملاقات دوستم اعزاز علی به خانه‌اش رفتم ولی در خانه نیافتمش، برادرش گفت: برای نماز به مسجد رفته است، تقریباً ده دقیقه‌ای منتظر بودم، دیدم که آمد ولی همینکه چشمش به من افتاد از خوشحالی جا خورد و توقفی کرد، سپس احوال‌پرسی کردیم و با تبسمی که بر لب داشت رو به من کرد و گفت: انیل جان، نمی‌دانی که امروز چقدر خوشحالم. ای کاش مسلمان می‌شدی که با هم به مسجد می‌رفتیم و نماز می‌خواندیم، با شنیدن این الفاظ تپشی در قلبم پیدا شد و با خود گفتم: حتماً از مسجد رفتن من اطلاع دارد بهر حال بدون توقف پرسیدم: شما وقتی به

مسجد می‌روید چکار می‌کنید؟ گفت: برای راضی کردن پروردگارمان پنج وقت نماز می‌خوانیم. گفتم: در کدام اوقات نماز می‌خوانید؟
گفت: اولین نماز را قبل از طلوع خورشید می‌خوانیم، دومین نماز را تقریباً از ساعت یک تا دو، سومین بین ساعت چهار تا پنج، چهارمین نماز بعد از غروب آفتاب، و پنجمین نماز را بین ساعت هفت تا هشت می‌خوانیم. گفتم: اگر کسی یکی از این نمازها را نتوانست در وقت خودش بخواند تکلیفش چه خواهد بود؟ گفت: مسئله نیست بعداً بخواند. پرسیدم: شما در نماز چه می‌خوانید؟ گفت: ما یک کتابی داریم به نام قرآن مجید این کتاب از طرف خداوند نازل شده است از آنچه که از این کتاب حفظ داشته باشیم در نماز می‌خوانیم. گفتم: اگر کسی مطلقاً چیزی از قرآن حفظ نداشته باشد در نماز چه بخواند؟ گفت: کسی که مسلمان باشد حتماً چند آیه‌ای حفظ دارد بازهم احتمالاً اگر چنین شخصی پیدا شد که چیزی حفظ نداشت چند بار سبحان الله بگوید.

(البته بعداً من بازهم مسئله را از چندتا علمای بزرگ پرسیدم عیناً همین جواب را دادند (مولف)).

سپس از اعزاز علی خداحافظی کردم و به خانه رفتم و در راه این جمله سبحان الله را همچنان با خودم تکرار می‌کردم. بعد غذا خوردم و آماده شدم که به دکان بروم، مادرم گفت: انیل جان، شب زود به خانه بیایی گفتم: چشم، به راه افتادم.

اولین نماز من با جماعت

ناگهان به فکر افتادم که اعزاز علی گفت: یک نماز بعد از غروب آفتاب می‌خوانیم، این نماز را هم بخوانم همان طوری که داشتیم از خانه می‌آمدیم به جای اینکه به دکان بروم به مسجد رفتم. وضو گرفتم و داخل مسجد

نشستم چند لحظه بعد دیدم یک نفر رو به قبله ایستاد و در حالی که دست‌هایش را به گوشش کرده بود با آواز بلند می‌گفت: الله اکبر الله اکبر گرچه قبلاً هم این کلمات را شنیده بودم ولی امروز در قلبم فرو نشست، بعد از اینکه گفتن این کلمات تمام شد مردم به صف ایستادند و یک نفر جلو ایستاد و با آواز بلند شروع به خواندن قرآن کرد. آنچنان از این آواز و جملات خوشم می‌آمد و داشتم لذت می‌بردم که دلم می‌خواست اصلاً قطع نکند او همچنان بخواند و من گوش کنم. و در این نماز چنان سکوت و آرامشی مرا در خود فرو برد که با هیچ تعبیر نمی‌توانم ادایش کنم. چون این اولین مرتبه‌ای بود که داشتم با جماعت نماز می‌خواندم.

آغاز امتحان خداوندی

پس از نماز همین که داشتم از پله‌هاال مسجد پائین می‌آمدم یک هندوبی که دکانش پهلوی دکان ما بود چشمش به من افتاد من که از قبل منتظر چنین فرصتی بودم که بالآخره حالم افشا خواهد شد نمی‌توانستم ترس را از خود دور کنم. دستم را گرفت و گفت: در مسجد برای چه کار رفته بودی؟

کمی خودم را کنترل کردم و بدون آنکه روحیه‌ام را بیازم گفتم: برای ملاقات دوستم اعزاز علی رفته بودم، گفت: خیلی خوب، من الآن به دایی گوبال (پدرم) صحبت خواهم کرد، این را گفت و براه افتاد، حالا من در بحر خیالات فرو رفتم که اگر واقعاً این هندو مسئله را به پدرم اطلاع دهد در آن صورت پدرم هیچ عذر مرا نخواهد شنید. بهر حال، به دکان رفتم. پدرم گفت: چرا دیر کردی؟ کجا بودی؟ گفتم: برای ملاقات دوستم اعزاز علی رفته بودم. چیزی نگفت و به خانه رفت من هم طبق معمول سر وقت که شد دکان را بستم و برای نماز عشاء به مسجد رفتم پس از نماز دست‌هایم را

بلند کردم و به بارگاه پروردگارم دعا کردم: «گناهایم را مغفرت فرما، و مرا در همه کارهایم ثابت قدم گردان». نماز تمام شد و به طرف خانه حرکت کردم ولی نمی دانم چرا امروز دلم داشت بی اختیار و خارج از کنترل می تپید وقتی به خانه رسیدم فضای خانه کاملاً برایم غیر عادی بود.

اولین بار است که از دست پدرم اینطور کتک می خورم

پدرم که قبلاً منتظرم بود دیدم که از خشم دارد می لرزد چهره اش ورم کرده و سرخ گردیده است بدون اینکه چیزی از من بپرسد دستم را گرفت و مرا به اتاق برد و ناگهان دیدم که دستان زورمندش با سرعت عجیبی شروع به کار کرد چنان برای زدن آماده بود که گویا داشت لذت می برد، دست هایش که خسته شد چوب برداشت ولی سرعتش همچنان ادامه داشت، و چنان بی احتیاط می زد که سر و صورت و سینه و شکم و چشم و گوش برایش مهم نبود ذره ای از بدنم نمانده بود که ضربه ای به آن نرسیده باشد خوب که خسته شد و چوبها شکست گفت: شلاقم را بیاورید، مادرم و خواهرانم که دم در ایستاده بودند و با گریه و فشانه شان محشری به پا کرده بودند هیچکدام شان چنین جرأتی نداشتند که مرا از دستش خلاص کنند، زیرا پدرم آنقدر زهر چشم در خانه نشان داده بود که هرگاه به خانه داخل می شود همگی مهر سکوت بر لب می نهادند و هیچکس جرأت نفس کشیدن نداشت وقتی که دید شلاق را کسی نیاورد خودش بیرون پرید تا شلاقش را بیاورد. همگی از سر راهش کنار رفتند و مادرم از در دیگر خودش را به خانه انداخت و سراسیمه گفت: نه نه جان راستت را بگو و الا تو را زنده نخواهد گذاشت: گفتم: نه نه جان، تقصیر من چیست؟ پدرم که به من چیزی نگفت و از من چیزی نپرسید من از راه رسیدم دیدم که عصبانی است و مرا به زیر کتک گرفت پدرم فوراً شلاقش را گرفت و داخل شد مادرم

بلافاصله صحنه را ترک گفت و پدرم بی‌درنگ شلاقش را به چرخش در آورده و سرجانم را از نو به زیر شلاق گرفت.

۱۴ سال داشتم که پوستم را آش دادند

در آن وقت درست چهارده سال داشتم و اینقدر از پدرم می‌ترسیدم که با وجود همه این کتکی که می‌خوردم جرأت نداشتم که بگویم: پدر تقصیر من چیست؟ شلاق که آمد اول از دست‌هایم شروع کرد و چنان به سرعت می‌کوبید که حتی برای یک ثانیه هم توقف نمی‌کرد دیگر دست‌هایم از کار افتاد که حتی نمی‌توانستم بلند کنم شاید بیش از پنجاه شلاق به دست‌هایم خوردم و شاید به ندرت بتوان جایی را از بدنم یافت که به آن شلاق نرسیده باشد. بازوانم خواب رفته بود سرم دیگر آن قیافه اصلی‌اش را از دست داده بود و در هر یکی دو سانتی‌ای قدودی قرار گرفته بود هنوز هم داشت مرا به هر طرف می‌خوابانید و با شلاق سراپایم را می‌کوبید و گاهی که شلاق هم دلش را آرام نمی‌گرفت با تمام وزنش روی سینه و کمر و شکم و پاهایم بالا و پائین می‌شد و انگار داشت از من چیز دیگری می‌ساخت. وقتی بر اثر شلاق‌هایش خیلی جاها از پوست بدنم برداشته شده بود.

بالآخره همسایه‌ها با خبر شدند

از سر و صدایی که از من صادر می‌شده همسایه‌ها اطلاع یافتند و مسلمان و هندو و همه جمع شدند ولی مادر بیچاره‌ام خیلی می‌نالید بیشتر او همسایه‌ها را اطلاع داده بود وقتی آن‌ها را به بت‌هایشان قسم داده بود که پسر من زیر دست و پای پدرش می‌میرد هرچه زودتر به دادش برسید، بالاخره سه نفر که دوتای آن هندو و یکی مسلمان بود جلو آمدند. پدرم با عصبانیت تمام به آنان تشر زد و گفت: کسی حق ندارد جلو بیاید اما یکی با اصرار جلو آمد و گفت: عموجان بس است می‌خواهی او را بکشی؟ پدرم

گفت: اگر این پلید در همین حال بمیرد برایم افتخار است، و انگار حرف مردک برایش کافی نبود که دست از من بردارد. مادرم فوراً برادر کوچکم شیام را بغل کرد و آورد زیر پای پدرم ول کرد و کوچلو که هنوز چنین ماجراهایی جز بازی خودش برایش نداشت پای پدرم را گرفت و گویا می‌خواست با او بازی کند و چون پدرم شیام را خیلی دوست می‌داشت شلاق را انداخت و او را در بغل گرفت. و در همین فرصت، همسایه‌ها پدرم را از حیاط بیرون بردند. بلا فاصله مادرم و خواهرانم اطرافم حلقه زدند و در حالی که می‌گریستند نمی‌دانستند چگونه محبتشان نسبت به من اظهار کنند، مادرم با دستمالی داشت خون‌هایم را پاک می‌کرد و خواهرم را دستور داد تا برایم شیر گرم کند و برادر بزرگم اشوک بدنبال دارو رفته بود.

پس از چند لحظه دیدم که مادرم قاشق به دست دارد و شیر گرم به دهانم می‌ریزد. و برادرم اشوک هم از آن طرف دارد زخم‌ها را می‌شوید و مرهم می‌گذارد، وقتی کمی بحال آمدم مادرم با تمنا گفت: نه نه جان، دوباره به مسجد نروی. گفتم: پس همه کتکی که تا الآن خوردم بخاطر مسجد بوده است؟

مادرم گفت: آری! نه نه جان در حالی که من هنوز عقلاً اسلام را نپذیرفته بودم و فقط با علاقه خودم به مسجد می‌رفتم.

چه حرف جالبی

کم کم داشت زخم‌هایم بهبود می‌یافت روزی پدرم گفت: دوباره هم مسجد برو!! دوباره دیدم که مسجد رفتی دیگر تو را زنده نخواهم گذاشت، مدتی بعد که توانستم سرپا بایستم خیلی با احتیاط مسجد می‌رفتم و نماز را می‌خواندم. دو ماه از این ماجرا گذشت دوباره با همان جماعت تبلیغ و همان امیر قبلی روبرو شدم گرچه به او رسانده بودند که این پسر هندو است

بازهم از من پرسید: چگونه اراده داری یا نه؟ گفتم: فکر می‌کنم. گفت: پسر جان، شما چندین خدا را پرستش می‌کنید کدامیک از آن‌ها را می‌خواهید راضی بکنید ما فقط یک خدایی را می‌پرستیم و حتی اگر کسی ما را تکه تکه کند کسی را به او شریک نخواهیم کرد. شما با دست خودتان چیزی را می‌سازید و آرایش می‌دهید و باز آن را پرستش می‌کنید در آخر گفت: پسر جان، اگر واقعاً از ته دل کلمه بخوانی و مسلمان شوی، تمام گناه‌های گذشته‌ات را خداوند متعال می‌بخشد و کلاً از نظر ظاهر و باطن طوری پاک می‌شوی که انگار الآن آفریده شده‌ای. گفتم: امشب بیشتر فکر می‌کنم و نتیجه‌اش را فردا شب ساعت هفت در مسجد جامع آگره به شما خواهم گفت، سپس با مهربانی و اخلاص کامل دستی به سرم کشید و گفت: خداوند یاریت کند و سپس براه افتاد و من هم به خانه برگشتم.

اکنون چه باید کرد

شب پس از آنکه شام خورده شد بر تخت‌خواب دراز کشیدم و به بررسی پرداختم که پذیرفتن اسلام چه عواقبی خواهد داشت و نپذیرفتن آن، چه سرنوشتی؟ حال چه باید کرد اگر می‌خواهی اسلام را بپذیری در آن صورت باید از پدر و مادر و برادر و خواهر و قوم و خویش و دکان و زندگی و بالآخره از همه دار و ندارت دست بکشی و علاوه بر آن نمی‌دانی که سرنوشتت به کجا خواهد کشید؟ آیا زندگی سالمی برایت میسر خواهد شد یا نه؟ و آیا دوباره چشم‌ت به پدر و مادرت خواهد افتاد یا نه؟ همه این‌ها سوالاتی بود که گویا در جلو چشمم مجسم می‌شد اما لذتی که از اسلام حس می‌کردم آنگاه داشت بر همه این‌ها غالب می‌شد. و چنان غرور بی‌کنترلی داشت در من ایجاد می‌شد که گویا خواهم بر تمام این مشکلات پیروز شوم، بهر حال

تصمیم قطعی را نتوانستم اتخاذ کنم، چون بالاخره از هردو طرف چنین سوالاتی برایم مطرح بود.

نهایتاً تصمیم گرفتم که الآن می‌خواهم و صبح که از خوابم بیدار شوم معلوم می‌شود اگر دیدم قلبم مطمئن است و ترس و وهمی مرا تهدید نمی‌کند مسلماً اسلام را خواهم پذیرفت، و الاً به همین دین پدرم باقی خواهم ماند.

آخرین شب در خانه

اما چگونه ممکن بود به همین زودی مرا خواب ببرد خیلی به خود فشار می‌آوردم که خوابم ببرد اما کار مشکلی بود. برادر کوچکم شیام در پهلویم در خواب عمیقی فرو رفته بود. نگاه مشفقانه‌ای به چهره زیبایش انداختم و آهسته گفتم: شیام جان، شاید فردا برای همیشه از تو جدا شوم، آیا شیام دیگر مثل تو خواهم یافت که با او بازی کنم؟ نگاهم به تختخواب دیگری افتاد که خواهر کوچکم بر آن دراز کشیده بود و بی‌خبر از همه چیز در خواب شیرینی فرو رفته است. به هر حال، در روشنایی نور چراغ، چهره تمام خانواده‌ام در جلو چشمم مجسم بود دلم را سخت کردم، یکبار به چهره مادرم نگاهی انداختم اما بی‌اختیار اشک از چشمانم فرو ریخت، و با آنکه داشتم صدایم را کنترل می‌کردم آنقدر گریه کردم که صدایم ایستاد، البته تقصیر هم نداشتم، مادری که مرا از چشمانش بیشتر دوست می‌داشت چگونه ممکن بود برای همیشه او را ترک کنم باز گلویم را عقده می‌گرفت، چند دقیقه می‌گریستم البته زیاد کوشش می‌کردم که خودم را ساکت کنم اما به اراده من نبود ناگهان دیدم که چشم خواهر بزرگم باز شد نگاهی به سویم انداخت، و بی‌درنگ از جایش بلند شد و آمد با مهربانی و دلسوزی کامل دستش را به گردنم انداخت و پرسید: انیل جان، چه شده است؟ من

که نمی‌خواستم کسی سرم بداند گفتم: خواهر جان، سرم درد می‌کند بلافاصله با دست‌های مهربانش سرم را شروع به مالیدن کرد و اشک‌هایم را با دستمال داشت پاک می‌کرد چند لحظه‌ای که گذشت گفتم: بسبه جان، الآن دردش کم شده شما می‌توانی بخوابی، او بیچاره چه می‌دانست که درد من چیست؟ بلند شد و گفت: خواهر جان، الآن برای جانم چای درست می‌کنم با خود گفتم: ببین که این خواهر بیچاره چقدر دلش برای من می‌سوزد و محبت خواهر را که نسبت به یک برادرش الآن داشتم می‌فهمیدم چون هر کس حاضر نیست خوابش را بگذارد و نصف شب با کسی دیگر بنشیند بهر حال خواهرم چای درست کرد و آورد و من با کمی عجله چای را خوردم و گفتم: بسبه جان، الآن شما بخواب که خیلی دیر شده است. گفت: تا تو نخوابی من نمی‌خوابم من هم چشمانم را بستم و پس از چند لحظه‌ای خودم را بخواب انداختم او برای اینکه مطمئن شده باشد که من خوابیده‌ام دستش را روی سینه‌ام گذاشت و مثل اینکه اطمینان برایش حاصل شد و گفت: بگوان (خدا) حفاظت کند و به طرف تخت‌خوابش رفت، باز سوالات داشت در ذهنم تکرار می‌شد چگونه ممکن است بدون خواهرانم و برادرانم زندگی کنم و برای همیشه به داغشان بسوزم در همین گیر و دار بودم که بالآخره خوابم برد، صبح که بیدار شدم دیدم که برادر کوچکم شام که با من خوابیده بود. دست‌هایم به گردنم حلقه زده و همچنان در خواب است، آهسته دست‌هایم را برداشتم و به یاد تصمیم شبم افتادم دیدم که قلبم کاملاً مطمئن است.

برای همیشه خانه را ترک کردم

بنابراین، تصمیم قطعی گرفتم که اسلام را با کمال دلگرمی بپذیرم و برای همیشه به آن افتخار کنم. اما چون برای آخرین بار خواستم همه چیز

و همه کس را ترک کنم، دلم می‌خواست که با همه چند ساعتی بنشینم و صحبت کنم البته بدون اینکه آنان از جریان مطلع شوند، امروز دیگر با همه کس برخوردم چنان مشفقانه بود که هیچکدام نمی‌خواست از پای صحبتم برخیزد، با خواهران و برادران بزرگم که دلم را خالی کردم، شیام کوچلو را همچنانکه در بغلم بود برداشتم و به طرف بازار بردم تا برایش چیزی بخرم، برادر دیگرم کمار نیز دستم را گرفت و گفت: دادش جان، من هم با تو بازار می‌آیم، او را هم با خود بردم و اسباب بازی و خوردنی زیادی برایشان خریدم و برگشتم. آن‌ها به بازی خودشان مشغول شدند و من رفتم پیش مادرم نشستم. مادرم گفت: انیل جان، چرا امروز به دکان نمی‌روی؟ گفتم: پدرم همیشه با من بداخلاقی می‌کند و روی خوش با من ندارد چگونه به دکان بروم؟ مادرم گفت: امروز دایی‌ات اینجا می‌آید برایش می‌گویم که با پدرت صحبت کند. مادرم چند دقیقه‌ای داشت صحبت می‌کرد و من همچنان به چهره‌اش نگاه می‌کردم کم کم وقت جدائی هم داشت نزدیک می‌شد و یک بار دیگر خواهران و برادران و بازهم مادرم را نگاه کردم، اکنون همان لحظه‌ای فرا رسیده بود که عزیزانم را برای همیشه پشت سر گذارم نزدیک بود که چیغی از سرم کنده شود و اشک‌هایم سرازیر گردد، اما خودم را کنترل کردم و از منزل بیرون آمدم ولی آن‌ها نمی‌دانستند که در قلب من چه انقلاب برپاست، همگی با خونسردی تمام به کار و بازی‌شان مشغول بودند. از کنار کوچه یکبار دیگر نگاه حسرت باری بر منزل انداختم و به طرف مسجد جامع آگره براه افتادم.

بزرگترین افتخارم

اما از این نکته ابائی ندارم اگر عرض کنم که من برای همیشه به اسلام افتخار خواهم کرد. آنهم خداوند بزرگ و منان زمانی به من توفیق هدایت

عطا فرموده که چهارده سال داشتم و هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم امیدوارم که خداوند مرا ثابت قدم بدارد. هنوز ساعت شش و نیم بود که مسجد رسیدم امیر هم آمده بود. تا چشمش به من افتاد پرسید: چه تصمیم گرفتی؟ گفتم: تصمیم گرفتم اسلام را بپذیرم، تا این سخن را شنید با محبت فوق العاده‌ای مرا نوازش کرد و گفت: الآن برو حمام کن و این لباس را هم بپوش، من هم بلافاصله دوشی گرفتم و لباسی که به من داده بود پوشیدم و آدمم، بعد از نماز مغرب امیر مرا به خانه‌ای برد، قبل از هرچیز کلمه «لا إله إلا الله محمد رسول الله» را به من تلقین کرد و من تکرارش کردم، و بعد چند آیه از قرآن کریم را برایم یاد داد، و سپس برای نماز آماده شد و گفت: با من دو رکعت نماز نفل بخوان و بعد از نماز کاملاً قلبم آرام گرفت، و هرگونه غم و اندوهی که داشتم از من دور شد.

اما بنابر مصلحتی، اسلام آوردن من در میان مردم اعلان نشد، و درباره نام من که مشوره شد نام‌های زیادی پیشنهاد گردید، یکی گفت: نورالله، یکی گفت: ابوبکر، یکی گفت: نور الاسلام، یکی گفت: امداد الله، چراغ الدین، بدر الدین، محمد اشفاق، زولی، میان کفیل که معلم دبیرستان آگره بود گفت: نام این جوان مجاهد اسلام باید باشد که نهایتاً بر همین نام اتفاق گردید، و همه مبارکبادی دادند و به دنبال آن مرا به بادر ممتاز که در شهر آگره دکان داشت سپردند تا چند روز از من پذیرایی و محافظت کند، چون آگره شهر خودم بود و خانواده‌ام در جستجویم بودند ولی پذیرایی‌ای که بادر ممتاز از من کرد هرگز فراموش نخواهم کرد، و ای کاش من می‌توانستم جبران کنم، علاوه از این که مرا تشویق می‌کرد اخلاق نیکویش مرا گرویده خود کرده بود و به طوری که من حس کردم حتی مرا از فرزندانش بیشتر دوست داشت و در این مدتی که در خانه او بودم هرگز تصور نمی‌کردم که من در خانه دیگری هستم فکر می‌کردم خانه خودمانست ولی پس از مدتی

راهی پاکستان شد و اکنون نمی‌دانم که در کجا زندگی می‌کند. مدتی که در آگره بودم مفتی عبدالقدوس مفتی شهر آگره مشوره داد که به جای دیگری منتقل کرده شود تا بتوانم در آنجا به تحصیل ادامه دهم و خیالم از همه چیز راحت باشد و خودش شهر سورت حومه گجرات را پیشنهاد کرد و پس از توافق مولانا عارف ۵۰۰ روپیه با یک دست لباس برایم داد و مرا با سید صابر فرستاد، از عیدگاه به طرف ایستگاه قطار حرکت کردیم، و چند تایی دیگر نیز همراهی می‌کردند. به ایستگاه رسیدیم، و جایمان را در قطار مشخص کردیم خداحافظی شروع شد، هر کدام از مسلمانان نسبت به من محبت خاصی به نوعی دعا می‌کرد، قطار داشت آماده حرکت می‌شد اما هیچکدام از آنان نمی‌خواستند از من جدا شوند بهر حال قطار براه افتاد بعضی خودشان را کنترل کردند اما بعضی دیگر اشک از چشمانشان سرازیر شد. رفیق سفرم سید صابر گاهی مرا تسلی می‌داد و چند کلمه‌ای از اسلام برایم می‌گفت و گاهی هم مرا به حال خودم رها می‌کرد تا راحت باشم. بالاخره به سوت رسیدیم و سید صابر مستقیم مرا به دکان عطرفروشی عبدالاحد برد و به او سپرد، و چون مسئولیتش همینقدر بود، فوراً خداحافظی کرد و به آگره برگشت، چند روزی در خانه عبدالاحد ماندم و از من پذیرائی گرمی به عمل آورد و نمی‌توانم مهمان‌نوازی او را تشکر کنم.

جامعه اسلامیہ

چند روزی که گذشت، عبدالاحد مرا به جامعه اسلامیہ برد تا برایم اسم‌نویسی کند. چون طلبای مدرسه و بقیه از من اطلاع یافتند که تازه مسلمان شده‌ام همه برای دیدن من جمع شدند. و علاوه بر آن شدیداً اصرار داشتند که سرگذشتم را برایشان تعریف کنم بنابر تقاضای آنان داستان

مسلمان شدنم را مختصراً و با الفاظی شکسته (چون زبان مادری ام اردو نبود) برایشان عرض کردم. و در آخر گفتم که اکنون به خاطر اطاعت از فرمان خدا و پیامبرش برای تحصیل علم آمادگی کامل دارم و ان شاء الله امیدوارم که بتوانم تکمیلش کنم، از آن تاریخ به بعد تحصیلم را در جامعه اسلامی مرتب آغاز کردم و مورد محبت و علاقه خاص اساتذده و دانش‌آموزان قرار گرفتم. و از یاد نخواهم برد.

که همه این نعمت‌ها جز فضل و احسان خداوند بر من چیزی نیست ورنه من خودم را خوب می‌شناسم که چه بنده گنهکاری هستم و لیاقت آن را نداشتم که هر کسی به من احترام بگذارد. و از من پذیرائی کند و هرگز اینقدر تصور نمی‌کردم که خداوند این همه با من لطف و احسان کند بی‌شک که ناصر و مددگار بندگانش خود اوست، و او هرگز کسی را که بخاطر او مشکلات و مصائب را تحمل کند خوار و ذلیل نخواهد کرد.

تاریخ جامعه اسلامی

این جامعه که بنام اسلامیة تعلیم الدین معروف است در دهستان دابیل و سملک بخش بلسار استان گجرات هندوستان واقع گردیده است، تاریخ تاسیس آن به ۱۳۲۶ هجری قمری برمی‌گردد و سنگ بنیاد آن بدست مولانا احمد حسن سملکی گذاشته شده است. مولانا سند فراغتش را از مدرسه امینیة دهلی حاصل نموده بود. او در ابتدا بنای این جامعه را در مسجد سملک گذاشت و سپس که دسترسی پیدا کرد زمین مستقلی خریداری نمود و بنای جامعه را آغاز کرد. و پس از آنکه مولانا احمد حسن دار فانی را وداع گفت سرپرستی مدرسه را مولانا احمد بزرگ سملکی بعهده گرفت، او فارغ التحصیل دارالعلوم دیوبند، شاگرد شیخ الہند مولانا محمود

الحسن رحمۃ اللہ علیہ و معاون خصوصی مولانا رشید احمد گنگوہی رحمۃ اللہ علیہ بود، اساتذہ معروفی کہ در این جامعہ تدریس کردہ اند عبارتند از:

- ۱- علامہ سید انور شاہ کشمیری.
- ۲- مولانا شبیر احمد عثمانی.
- ۳- مولانا سراج احمد رشیدی.
- ۴- مولانا مفتی عزیز الرحمن دیوبندی.
- ۵- مولانا بدر عالم میرتی.
- ۶- مولانا عتیق الرحمن عثمانی.
- ۷- مولانا سعید احمد اکبر آبادی.
- ۸- مولانا حفیظ الرحمن سیوہاروی رحمۃ اللہ علیہ.
- ۹- مفتی شفیع عثمانی رحمۃ اللہ علیہ مفتی بزرگ پاکستان.
- ۱۰- مولانا شمس الحق افغانی رحمۃ اللہ علیہ.
- ۱۱- مولانا ظفر احمد عثمانی تھانوی رحمۃ اللہ علیہ.
- ۱۲- مولانا محمد یوسف بنوری رحمۃ اللہ علیہ.

و از شاگردان معروفی کہ از این جامعہ فارغ التحصیل گردیدہ اند می توان از:

- ۱- مفتی زین العابدین امیر جماعت تبلیغ پاکستان.
 - ۲- مولانا محمد یوسف بنوری رحمۃ اللہ علیہ موسس جامعہ نیو تاون کراچی.
 - ۳- و علامہ خالد محمود را نام برد.
- البتہ نمی خواہم کلاً تاریخ جامعہ را الآن بررسی کنم چون در توان من نیست، شما اگر آگاهی بیشتر در این زمینہ خواستہ باشی می توانی بہ کتابی کہ در ہمین زمینہ بہ نام تاریخ جامعہ اسلامیہ توسط مولانا فضل الرحمن در ۵۰۰/ صفحہ تالیف گردیدہ رجوع کنی اما آنچه کہ تاکنون علاوہ از این

درس و تدریس قابل توصیف و فضای معنوی این جامعه مرا به خود جلب کرده نظم و تربیت فوق العاده ساختمان‌های قشنگ و زیبا، فضای آزاد و محیط دلکش آن است، سرپرست کنونی جامعه مولانا محمد سعید بزرگ یکی از معروفترین شخصیت‌های علمی هندوستان است. او علاوه بر اینکه سرپرست جامعه است، عضو شورای مرکزی دارالعلوم دیوبند نیز به شمار می‌رود؛ امیدوارم که خداوند متعال طول عمر و توفیق خدمت به ایشان عطا فرماید. آمین

اعلان روزنامه

اکنون ببینیم که در خانه‌ام چه می‌گذرد به دنبال غائب شدن من از خانه تا چند روزی که پدرم همان مناطق نزدیک را نیز زیر نظر داشته و مرا جستجو می‌کرده است. اما پس از مدتی که نسبتاً مأیوس شده توسط روزنامه اعلان می‌کند که هر کس در مورد فرزندم انیل کمار با نشانی‌های ذیل اطلاع دقیقی به من بدهد جایزه مورد نظرش را کسب خواهد نمود، وقتی که سرپرست مدرسه از جریان اطلاع یافت، فوراً به عبدالاحد دستور داد تا با من به داد گستری بمبئی برود و تصویب نامه‌ای برای مسلمان شدنم بگیرد.

به دادگستری بمبئی حاضر شدیم، و پس از گزارش موضوع قاضی سوالات زیادی از من نمود، و از همه بیشتر روی همین سوال اصرار داشت که خود شما خودت به میل خود دین اسلام را پذیرفته‌ای یا کسی شما را به این امر مجبور کرده است؟ یا علت دیگری در کار است؟ بعد از اینکه کاملاً مطمئن شد که من با میل و رضای خودم اسلام را به عنوان یک دین کامل قبول کرده‌ام تصویب نام‌های به اسم صادر نمود؛ و به عبارت دیگر،

مسلمان شدنم رسماً از طرف دولت تائید گردید، حالا دیگر هیچ کسی حتی پدرم اجازه نداشت که کوچک‌ترین اعتراضی به من کند.

این بود آقای ندیم سرگذشت من

گفتم: آقای مجاهد اسلام خیلی متشکرم از اینکه وقت گرانبهایت را در اختیار من گذاشتی و از سرگذشت عبرت‌انگیزت به من درس ایمان و اخلاص و توکل آموختی؛ به امید اینکه بتوانم این پیام آموزنده و لوله‌انگیزت را به همه مسلمانان پاکستان تقدیم کنم اما می‌خواستم بپرسم که آیا اجازه می‌فرمائی که این سرگذشت شما را به شکل رساله‌ای چاپ کنم؟ البته اگر لازم می‌بینید از نظر من اشکالی ندارد اما خواهش می‌کنم عکسم را چاپ نکنید یعنی اگر روز نامه‌ها هم خواستند به آن‌ها ندهم؟ نظر من همین است بازهم اختیار دارید.